

این دنیا کشف نشد باورتان می‌شود؟ این صدای محشر و بود که خیلی‌ها را امجدیه‌نشین کرد. ماندگارترین صدای طباطبایی وقتی بود که هنگام صف کشیدن بازیکنان در ابتدای بازی فریاد می‌زد شماره یک‌ک‌ک‌ک‌ک‌ک‌ک‌ک‌ک‌ک‌ک اصلی... شماره یک‌ک‌ک‌ک‌ک‌ک‌ک‌ک‌ک‌ک‌ک ناصر حجازی... و آنقدر روی حروف کاف مکث می‌کرد که تماشاگر دلش غنج می‌رفت. صدای جذاب او چنان جذاب و گیرا بود که بازیکنان را از همان لحظه اول ورود به زمین به موجودی بزرگ‌کردنی تبدیل می‌کرد؛ یک صدای غریب مردانه با فرکانس بالا و جذباتی اصیل. لابد اگر از قدیمی‌ها بپرسی نه‌تنها خواندن اسم بازیکنان را در ابتدای هر مسابقه هنوز از یاد نبرده‌اند بلکه متنی که برای محمد خاتم کاپیتان اسبق تیم ملی هنگام مرگش خواند موهای بدن بسیاری را سیخ کرد. امجدیه‌نشینان دهه‌های دور با صدای او انس و الفتی داشتند که دیگر کمتر مشابه‌اش را پیدا کردند. مردی که سال‌های سال امجدیه را با صدای مخمل چرخاند امروز هیچ خبری ازش نداریم. تنها این را می‌دانیم که کارمند سازمان تاج و خسروانی بود و مدتی را در نیمه اول دهه ۵۰ در تلویزیون ایران به کار پرداخت و از سال‌های آخر همان دهه نیست و نابود شد. حالا هر قدر که دنبالش می‌گردم کمتر نشانی از مرگش می‌یابم. یکی می‌گوید در آن سال‌ها خانه‌نشینی درگیر اعتیاد به غریب شد و از تنهایی دق کرد. یکی می‌گوید صدا به یادگار گذاشت و رفت. یکی می‌گوید یک چکه آب شد و در زمین وطن فرو رفت و دیگر هیچ‌کس او را از نزدیک ندید. یکی می‌گوید یاد هست مجله معروف سپیدسياه در دهه ۵۰ سه شعار منتخب خطاب به او چاپ کرد تا برای تشویق بازیکنان و تهییج تماشاگران به کار ببندد. می‌گویم نه. می‌گوید شعار برای وقتی که توپ به دروازه حریف دست‌تون درد نکند. پای‌تون درد نکند. آفرین بر همگی، آفرین بر همگی... شعار برای وقتی که قهرمانان گلی زده و دیگر فعالیتی نشان نمی‌دهند: «پچه‌ها غره نشید. بدوین خسته نشید. شعار وقت طلاست. بدوید حمله کنید...» و شعار برای زمانی که قهرمانان، گل خورده و دلسرد شده‌اند: «باخت مردان، هنر است. ابتدای ظفر است. چشم مردم به شماست. گل زدن شیوه ماست...»

امجدیه دلربا بیشترین صنعت تبلیغاتی اش در ساعت «وستندواج» و شکلات «میکا» خلاصه شده بود و طباطبایی یکی دیگر از سرمایه‌هایش بود. نسلی که ساعت وستندواج به دست کند و شکلات میکا بخورد لابد باید کفش‌های مدل مونیخ (تولید کارخانه کفش ملی) هم به‌پا کند. کفش‌های ۶ استوک مدل مونیخ لاستیکی که در متن آگهی‌اش می‌نوشت: «سرداران آینده فوتبال ایران با کفش فوتبال مدل مونیخ تمرین می‌کنند» و زیر این شعار، تصویری پر از تحرک و شادابی کودکان چاپ می‌کرد که در آن، چند بازیکن نوزال با همین کفش‌های مدل مونیخی در یک زمین خاکی نازج‌آبادی دنبال یک توپ می‌دوند. غیزاز «کفش فوتبال مدل مونیخ در تمام فروشگاه‌های کفش ملی» کفش‌های تنیس مدل «پیروز» هم بود که از سفیدی برقی می‌زد و جگر آدم را جلا می‌داد. آرم کفش ملی که یک فیل بزرگ بود روی هر دو

A black and white photograph showing a group of young men in white athletic uniforms running on a track. They are in various stages of a race, with some leading and others following. A large, multi-story building with a grid-like facade is in the background.

مجديه زيبا. باز يکنان به جاى
اينکه مثل امروز از راهروهاى
مخملی بگذرند از روى
آجر چين هاى رختکن پابه
چمن مى گذاشتند

مقایسه کرد: «شیلی با یک گروه ۳۳ نفره به برزیل آمد است و چون از هر گروه ۲۵ نفر دعوت کرده‌اند مخارج هشت نفر بقیه را خودشان می‌پردازند. مربی، کمک مربی، دبیر، مسئول تکنیک، خبرنگار، ماساژور، مسئول وسایل با چند نفر دیگر که جمعاً گروه ۱۰ نفره سرپرستی را تشکیل می‌دهند. به‌خاطر وجود همین مسئول ورزش است که هر روز کش‌های واکس‌زده، حوله‌های تمیز، لباس‌های مرتب و برنامه‌های تنظیم‌شده در اختیار بازیکنان است. با دیدن مسئول وسایل تیم شیلی که کارش نظیر هتزر دودمان است جای تیم را خالی کردم که بعد از آن همه کار و تلاش برای فوتبال حتی تا کره هم او را نبرده‌اند.»

گریم سبیل کجایی؟

۴

کریم زندی یا همان کریم سبیل
قهرمان پرتاب وزنه ایران و عضو
نخستین تیم ملی فوتبال کشورمان در
دهه‌های ۴۰ و ۵۰ سرپرستی امجدیه
را بر عهده داشت و از قضا ابهت و اتوریته‌ای داشت
که انگار از چشم‌هایش خون می‌چکید: مرد موقری با
سبیل‌های تابیده و موی سپید و آلمانی زده که در جایگاه
می‌نشست و همه‌جا را زیر نظر می‌داشت. مثل یک جوان
۲۰ساله زودتر از همه به امجدیه می‌آمد و دیرتر از همه
هم از امجدیه خارج می‌شد. در فوتبال صاحب‌نظر بود و
دوست داشت جوان‌ها به نصایحش عمل کنند و محیط
فوتبال را به محیط دوست‌داشتنی تبدیل کنند. او عضو
کلوپ ایران بود؛ اولین کلوبی که قهرمان تهران شده بود.
می‌گفت اگر ایمان وجود داشته باشد همه مسائل حل
می‌شود. امجدیه را چنان تمیز و نظیف نگه می‌داشت
که پرند جرات نمی‌کرد روی چمن‌هایش بنشیند. کریم
سبیل کجایی که هژیر را کشتند!

از مشهدی حسین و کفش مونیخی چه خبر؟

اگر بگویم روی صدای حماسی
و کشیده رضا طباطبایی گوینده
دهه‌های ۴۰ و ۵۰ امجدیه صدایی در

می‌رفت. من نیز مثل آسیه در تعقیبش رفتم، رفتم. پیچید، پیچیدم. ایستاد، ایستادم. نشست، نشستم. نفس تازه کرد، نفس تازه کردم. کژ و مژ شد، کژ و مژ شدم. تاولتو خورد، تاولتو خوردم. سیخکی رفت، سیخکی رفتم. نفس نفس زد، نفس نفس زدم. نانیه‌ای چشم از این مرد خیلوی سیاه‌سوخته مشکی چشم برنداشتم. دیگر می‌خواستم برای همیشه تکلیف‌اش را روشن کنم. دیگر می‌خواستم چنان‌تو دوق‌اش برنم که عمرانی‌عجبی تو دهن گشادش بکشد. می‌از خود می‌پرسیدم یعنی این مرد این همه بچه پس انداخته که دیگر کارش به ۴۰ تا سنگ هم جواب نمی‌دهد؟ یعنی دیگر کارش به جایی رسیده که ما رو منتر خودش کرده و دارد با قرض دستنی‌های ما لوندی می‌کند؟ چرا امشب را زیر سکوهای امجدیه نخواستید؟ او هرچه به مقصد نزدیک‌تر می‌شد قبراقر می‌شد و من خسته‌تر. من هلاک بودم و او به قدرتی خدا، با ۴۰ تا سنگ رو دوشش و یک حلب پنیرو دستش، انگار نه انگار که کیلومترها راه آمده بود. انگار تو وقت اضافه یک بازی مهم، ربه‌هایش به کار افتاده باشند از نو. آخرش دیگر به اینجا رسید که دیدم حلب پنیرو زمین گذاشت و در این لحظه بود آسمان جلوی چشمم سیاه و تار شد. دیدم بچه‌های گود حلبی‌آباد ریختند سرش و قیامتی برپا شد. جغله‌بچه‌ها از سر و کولش می‌رفتند بالا و من بر جای خود می‌خکوب شده بودم. بچه‌ها با فریاد (عمو عمو) به پیشتازش می‌دویدند و از سر و کولش بالا می‌رفتند. زنان گگوری بی‌سروکار سنگ‌ها و پنیرها را از دستش گرفتند و من در آن لحظه سنگ شده بودم.

حالا پرافتخارترین و خنده‌روترین رئیس «هیأت فوتبال تهران» در حالی که همچنان مثل جوانی‌اش عاشق کشف‌های جرم ایتالیایی است و شیک‌پوشی‌اش همچنان ذهن آدم را طراوت می‌بخشد، هرگاه اسم هژبر مطرح شود می‌گوید نور به فبرش مبارک. قبرش کجاست که نورش کجا باشد؟

هژبر چنان در همه حوزه‌ها یک‌تنه زحمات فوتبال ما و امجدیه زیبا را بر عهده داشت که در جام جهانی کوچک که با حضور تیم ملی ایران در برزیل برگزار شد خبرنگار دنیای ورزش در گزارشی او را با همتای شیلیایی‌اش

شما خیلی صفا داره !
و بعضی وقتها هم آقا مهدی دعوت
شدگان را به یک دهان آواز گوجه باغی
نیز دعوت مینماید !

**هژبر نیم شبیلی
و هژبر خودمان !**

شبیلی پایک گروه ۲۲ نفری به برزیل
آمده است که چون از هر کشور ۲۵ نفر
دعوت شدهاند مخارج ۸ نفر اضافی را
خودشان میپردازند .

مری - کنگ مری - دبیر - مدیر
تکنیک - خیرنگار - ماسازور و مسئول
وسایل باچند نفر دیگر که جمعا گروه ۱۰
نفره سرپرستی را تشکیل میدهند .

مسئول وسایل دولاتی دارد یکی برای
نگهداری وسایل و یکی هم برای استراحت
خودش ، و بیخطر وجود او و هر روزگشتی
های واکس زده ، حوله های تمیز ، لباسهای
مرتب و برنامه های تنظیم شده در اختیار
بازیکنان است !

بایدن مسئول وسایل نیم شبیلی که
کارش نظیر هژبر خودمان هست ، جای
هژبر را خالی کردم که بعد از اینهمه کار و
تلاش برای فوئبال حتی تا کرج هتابلحال
او را نبرده اند و گذشته از این ما هرگز
این چنین تسکیناتی در سفر همراه نیم
هاسان نداشته ایم و اگر هم روزی هم مثلا
هژبر را همراه نیم داشته باشیم و بیشتر از
همه هم کار کند باز هم هزار مدعی خواهد
داشت ! غافل از اینکه کار شخصی نظیر

بله باریش ترا دوست ندارم و ناقص هم
خیلی زود قبول کرده است .

بهر ما تیدقروه خانه» بیگ

این مهدی مناجاتی هم دنیائی جداز
دیگران برای خودش دارد صبح تا شب در
کنار علی بروین ، پاتاقی مژه میسازند که
بقول بچه ها همه آنها هم دست اول و
بدون سابقه قبلی است !

اینجا یک جاشی هست که بچه‌ها
و آنجا جمع میشوند و دروهمی نشینند و بقول
بهمن‌نار هل توی آب ریگ می‌اندازند و
آبهن‌نار می‌نوشد !

اسم این محل راهمادی مناجاتی گذاشته
بقومخانه و شب پش پهرکی رامی‌بند
بیگه : آقا فرمائید «قومخانه بیگ» چون

همسرش فرزندی دهد که باب میل آنها باشد... دخترها پسر، بقول منظومی، بین پستی به نظر مادر فرزند دارد.

حجاری و تراشمین

ریش پروفیسوری !

بالاخره ناصر حجاری هم در اینجا به ریش معروف و کوتاه مدتش پایان بخشید! حجاری که دریازیگشت از تایلند بسبب پروفیسور ها ریش گذاشته بود در تهران باوجود اصرار فراوان بعضی از دوستان حاضر شد آنها از دست بدهد و معلوم نشد که بکرتبه در اینجا چرا از خیر آن گذشت اولی گویا خبرهایی از تهران پراش رسیده و شخص بخصوصی پیام داده که


SEASIL 1972
بچه های بیردوقلو
همیشه برنده اند !!
 مانند در بریزل کیمک برای بچه ها
 نه کنند عیش و طبل آهنبودن سرگرمی
 کاری بسیار است بخدمت اینکفاصله
 نی انجام بازیها خیلی زیاد است ، بچه
 صیحا اغلب ییکارد و تنها چیزی که
 ها را بخود مشغول میکند بازی محکم
 ت که شیبا بازار دافی دارد و دراین
 ن سه بچه شیردوقلو ، پرویز قلچخانی،
 رضا حاج قاسم و علی پروین امان همه
 رده اند و باصلاح شام حکم بازی را
 دوم داده اند و این شمار بوجود آمده
 بچه های تیردوقلو همیشه برنده اند !!
نگرانی مظلومی
برای فرزند

این مظلومی از روزیکه به برزیل آمده
بشماردافکر است یا اینکه مرش ازبچه
میبرد توجی فکر میکنی پسره یاختر ۱۱
رش در تمام مدت سوال کردن دراین
د شده و هر وقت به هر کسی که می-
د بگه : خداکته زلم سلامت باشه .
الاجده بچه های دنیا، ورش اطلاع

دستی و بادبزین نداشت، با آن سبک منحصر به فرد فوت کردنش، دیدنی می‌شد. اولش لپ‌هایش قرمز می‌شد بعد چشمانش کاسه خون می‌شد و حس می‌کردی که الان است که بترکد، اما نمی‌ترکید، چون عیشش به این بود که با همین فوت کردنش، چه جوان‌هایی را خوشبخت خواهد کرد که بيفتند دنبال فوتبال و تندرستی و آینده‌شان را بسازند. «پیرپسر» امجدیه با آن کلاه مشکی «بوست بره» ای‌اش و ابروهای پرپشتش و چشمان و غزده‌اش شبیه تاجار خُرد دوران قُجر می‌شد و تازه در همین اوضاع بود که چشم‌هایش چین برمی‌داشت و می‌خندید. تنها در همین وضعیت بود که شبیه کاسب‌های چهار ساق می‌شد؛ کاسبی که هشتش گروی ناهب بود. وقتی با آن دستمال ابریشمی مندرس چه در سرما و چه در گرمای عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد و در همان دستمال هم فین می‌کرد ملت به او می‌گفتند «باغت آباد هُزِبر!» باغت آباد. چون سادگی و صداقتش را دوست داشتند.

به کسی نمی گفت که نعلبکی به دهن گرفتن را از کدام مطرب یا ساحر و نمایشگر آموخته است اما همان نعلبکی بالاخره کارش را راه می انداخت. مخصوصاً وقتی که می آمد تو اتاق آقابیژن خان و نعلبکی تو دهنش می کرد و لب هایش شتری می شد و ادا و اطوار می ریخت که رئیس اش را بخنداند، بیژن خان می فهمید که نیت دوشیدن دارد. «آقا یه پنجاهی می دیدی؟» بیژن برای هژبری کس و کار، برای هژبر خالص و مخلص، جانش را هم می داد. دیده بود که چند بی ادعا چای می ریزد، توپ باد می کند، برف پا رو می کند، دروازه ها را روی دوش می گذارد، چمن ها را کوتاه می کند، سرکوها را تمیز می کند، بلندگوها از غبار تمیز می کند، میزها را برق می اندازد و عرق از پیشانی داواران می سترد. دیده بود که به وقت هق هق، ققه ققه می خندد و به وقت ققهقه، هق هق می گرید در درویش. این مرد اما که بود که این همه دوست داشتنی بود؟ چرا فکر می کردیم که تیغ زن و چتر باز است؟ چرا فکر می کردیم کفرن و گدای حرفه ای است؟ یا از آن یکی یک کاره های بیکاره است که دنبال پول مفت است؟ چرا فکر می کردیم تلکه بگیر و شیتیل خواه است؟ چرا در چشم های شبق اش چیزی نمی خواندیم؟ چرا فکر می کردیم عزب اوغلی است؟ مگر از او شریف تر هم تو ی فوتبال داشتیم؟ نگاه به آستین های کت گنده اش که به تنش زار می زد نکن. نگاه به کلاه پوستش نکن. نگاه به عرق زار روی پیشانی اش نکن. این فوتبال باید یک عمر به او افتخار کند. این فوتبال باید مجسمه اش را بسازد بزند سردر امجدیه. چرا فکر می کردیم طفلی افتاده تو خط قمار و الواطی گری و تن آسای و خوره پول پیدا کرده؟ چرا این همه ظالمانه قضاوتش می کردیم؟

آنقدر نعلبکی تو دهنش چپاند و تاتار راه انداخت و پول خواست که یک روز بیژن به یکی از مباشرانش گفت امروز این هُزبر دیوانه را تعقیب می کنی ببینی این پول دستی هائی که از ما می گیرد را تو کدام خندق بلا می ریزی؟ قمار می کنی یا خوشباشی یا چی؟ نکندن شلوارش دوتا شده؟ زیاد طول نکشید که یارو برگشت از تعقیب پلیسی واراش و فردایش که آمد داستان را تعریف کند برای بیژن خان تا ساعت ها اشک می ریخت. او چه دیده بود که لبش به سخن گفتن باز نمی شد؟ آخرش بیژن پرسید فلانی چی شد مأموریتات؟ چرا لالومونی گرفتی؟ هُزبر را تعقیبش کردی؟ طرف امارا روزه سکوت گرفته بود و فقط اشک می ریخت. آخرش بیژن توپید که به بالله بگو ببینیم چی کار کردی؟ و طرف با اشک و آه گفت: راستیبت اش دیروز که اسکناس ۵۰ تومنی از شما گرفتم، سایه به سایه اش رفتم. پلک به پلکش. دوش به دوش اش. پاشنه کفش اش را خوابانده بود و هِلخ هِلخ می رفت. مثل یک لات بی خطر، کنش را انداخته بود روی شانه اش. لَخ لَخ پیاده تا شوش رفت. پی اش رفتم. هر آن دنبال قمار خونه و عَزب خونه بودم که پیچید نوش. اما تو شوش پیچید به یک سنگگی و به قدرتی خدا، ۴۰ تا سنگگی بی خاشخاش خرید و انداخت رو شونه اش و آمد بیرون و رفت. سنگگی ها یکو ری اش کرده بود. سرش را انداخته پایین و بی لنگر می رفت. شاید هم با خودش داشته دلیلنگ دلیلنگ می کرد و می خواند که «ماشین خونه بارش پنبه باشه... مرد خوبه لبش پر خنده باشه... ای امان ای امان...» با خودم گفتم نکند این مرد نوانخانه باز کرده یا چهارتا چهارتا زن گرفته و دهتا دهتا بچه پس انداخته که نون یک ماه شان را انداخته رو دوشش و این شکلی می رود؟ دیگر هر فکری که از مغز شیطان و ابلیس بگذرد از ذهنم می گذشت. هر کار خلافی را به ریشش چسباندم و هر بهتانی که بلد بودم زدم. هی فحش بارش می کردم که هُزبر فلان فلان شده، نعلبکی تو دهنش می چپونی که مردم رو بخندونی و سرکیسه شان کنی؟ ببین الان چه جوری مچت رو می گیرم. اما جلوتر که رفتم دیدم پیچید به یک لبنیات فروشی. دکون عبدالعلی ماست بندد با یک حلب ۵ کیلوپی پنیر زد بیرون. دوباره هِلخ هِلخ راه افتاد. دوباره دیلی دیلی می کرد. اوایلین خیابون و دومین خیابون و سومین خیابون را سایه به سایه اش عین تاینماتی ها رفتم. می خواستم سر بزنگاه خفگیترش کنم. داشت با هر قسم گود حلیی ها می ریخت. سنگگ بر دوش حلب پنیر در دست و آوازی قدیمی بر لب. بی امان